



هذا پند نامهٔ عطار علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد بی حد ان خدای پاک را | انکه ایمان داد مشتی خاک را
انکه در آدم دمید او روح را | داد از طوفان نجات او نوح را
انکه فرمان کرد قهرش باد را | ناسزایی داد قوم عاد را
انکه لطف خویش را اظهار کرد | با خلیلش نار را کلزار کرد
آن خداوندیکه هنکام سحر | کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته | پشه کارش کفایت ساخته
انکه اعدا را بدریا در کشید | ناقه را از سنک خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد | هم زیونس لقمهٔ با حوت داد

بنده را

بندهٔ را ارّه بر سر می نهد | وان دکر را تاج بر سر می نهد
او هست سلطان هرچه خواهد ان کند | عالمی را در دمی ویران کند
هست سلطانی مسلم مر ورا | نیست کس را زهرهٔ چون و چرا
ان یکی را کنج و نعمت می دهد | وان دکر را رنج و محنت می دهد
ان یکی را زرد و صد همیان دهد | دیکری در حسرت نان جان دهد
ان یکی پوشیده سنجاب و سمور | دیکری خفته برهنه در تنور
ان یکی بر بستر کمخا و نخ | دیکری بر خاک خواری بسته یخ
ان یکی بر تخت با صد عز و ناز | وان دکر کرده دهان از فاقه باز
طرفة العینی جهان بر هم زند | کس نمی یارد که انجا دم زند
انکه با مرغ هوا ماهی دهد | بندکان را دولت شاهی دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند | طفل را در مهد کویا او کند
مردهٔ صد ساله را حی میکند | این بجز حق دیکری کی میکند
صانعی کز طین سلاطین میکند | نجم را رجم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند کیاه | اسمانها را هم او دارد نکاه
هیچ کس در ملک او انباز نی | قول او را لحن نی و ساز نی

در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه وسلم

سید الکونین ختم المرسلین   آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او   انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین   مسجد او شد همه روی زمین
آنکه یارش بود ابوبکر و عمر   از سر انگشت او شق شد قمر
ان یکی او را رفیق غار بود   وان دگر لشکرکش ابرار بود
صاحبش بودند عثمان و علی   بهر ان گشتند در عالم ولی
ان یکی کان حیا و حلم بود   وان دگر باب مدینهٔ علم بود
ان رسول حق که خیر الناس بود   عمّ پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام   بر رسول و آل و اصحابش تمام

مناقب ائمهٔ دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

ان امامانی که کردند اجتهاد   رحمت حق بر روان جمله باد
بوحنیفه بود امام با صفا   ان سراج امتان مصطفا
باد فضل حق قرین جان او   شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بویوسف قاضی شده   وز محمّد ذو المنن راضی شده

شافعی

شافعی ادریس مالک بازفر   یافت زیشان دین احمد زیب و فر
روحشان در صدر جنت شاد باد   قصر دین از علمشان آباد باد

در مناجات قاضی الحاجات

پادشاها جرم ما را درگذار   ما گنهکاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم   جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
سالها در فسق و عصیان گشته ایم   آخر از کرده پشیمان گشته ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم   غافل از یؤخذ نواصی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم   هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی   با حضور دل نکرده طاعتی
بر در آمد بندهٔ بگریخته   آب روی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو   زانکه خود فرمودهٔ لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود   نا امید از رحمت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من   رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم کز گنه پاکم کنی   پیش از ان کاندر جهان خاکم کنی
اندر ان دم کز بدن جانم بری   از جهان با نور ایمانم بری

در نکوهش نفس عمّاره میکوید

عاقل ان باشد که او شاکر بود   وانکهی بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان   باشد او از رستکاران جهان
آن بود ابلهترین مردمان   کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکهی پندارد ان تاریک رای   خواهد امرزیدنش آخر خدای
کرچه درویشی بود سخت ای پسر   هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او را نفس شومش رام شد   از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت نفس بد را کوش مال   تا نیند از د ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او   از جمیع خلق رو کرداند او
مردمان را سر بسر در خوابدان   کشت بیدار انکه او رفت از جهان
انکه رنجاند ترا عذرش پذیر   تا بیابی مغفرت بروی مکیر
حق ندارد دوست خلق ازار را   نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد   ان جراحت بر وجود خویش کرد
انکه در بند دل آزاری بود   در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن   از خدای خویش بیزاری مکن

خاطر

خاطر کس را مرنجان ای پسر   ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر
کر همی خواهی که کردی معتبر   نام مردم جز بنیکوئی مبر
قوهٔ نیکی نداری بد مکن   بر وجود خود ستم بی حد مکن
رو زبان از غیبت مردم ببند   تا نبینی دست و پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته نیست   انجنانکس از عفونت رسته نیست

در فوائد خاموشی میکوید

ای برادر کر تو هستی حق طلب   جز بفرمان خدا مکشای لب
کر خبر داری ز حی لایموت   بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت کوش کن   کر نجاتی بایدت خاموش کن
هر کرا کفتار بسیارش بود   دل درون سینه بیمارش بود
عاقلانرا پیشه خاموشی بود   پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجبست   ابلهست ان کو بکفتن راغبست
ای برادر جز ثنای حق مکو   قول حق را از برای دق مکو
هر که در بند عبارت می شود   هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر کفتن بمیرد در بدن   کرچه کفتارش بود دُرِّ عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکنی / چهرهٔ دل را جراحت میکنی
رو زبان را در دهان محبوس دار / از خلایق خویش را مأیوس دار
هرکه او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در عمل خالص میگوید

هرکه باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مؤمن شمار
پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک اگر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام
هرکه دارد این صفت باشد شریف / ورندارد دارد ایمان ضعیف
هرکه باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست بی حاصل چو نقش بوریا
هرکه را اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست
هرکه کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در بیان آنکه پادشاهان را زیان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان / پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون در ملا خندان بود / بی گمان در هیبتش نقصان بود
باز صحبت داشتن با هر فقیر / پادشاهان را همی دارد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند / خویشتن را شاه بی حرمت کند
هرکه را فقر جهان داری بود / میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد / تا ز عدلش عالمی گردند شاد
گر کند آهنگ ظلمی پادشاه / سود نکند مر ورا خیل و سپاه
چونکه عاقل باشد و فرخ لقا / باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم با لشکری / بهر او بازند صد جان بر سری

در بیان اخلاق حمیده

چار چیز آمد بزرگی را دلیل / هرکه او دارد بود مرد اصیل
علم را اعزاز کردن بی حساب / خلق را دادن جواب با صواب
هرکه دارد دانش و عقل و تمیز / اهل علم و عقل را دارد عزیز
ای برادر گر خرد داری تمام / نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هرکه باشد ترش روی و تلخ گوی / دوستان از وی بگردانند روی
هرکه از دشمن نباشد بر حذر / عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در جوار خود عدو را ره مده | از برای آنکه دشمن دور به
با محبان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین
در میان دوستان مسرور باش | گر خرد داری ز دشمن دور باش
ای پسر تدبیر راه توشه کن | پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان چار چیز با خطر

چار چیز است ای برادر با خطر | تا توانی باش از ینها بر حذر
قربت سلطان والفت با بدان | رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود | با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می نماید خوب و زیبا در نظر | لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش قاتل است | باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد | چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته است | هر دو روزی شوی دیگر خواسته است
مقبل آن مردی که شد زین جفت طاق | پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان میکند | پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان چار چیز که علامت نیکبختی است میگوید

شد دلیل نیکبختی چار چیز | هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت | نیست بی اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب | آنکه بد رای است باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود | نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا پنج روزی بیش نیست | غافل است آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت | دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش | دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت | عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت جان چون برون خواهد شدن | خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست | رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان اسباب عافیت گوید

عافیت را گر بجویی ای عزیز | می توانی یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان | تندرستی و فراغت بعد از آن
زانکه با نعمت امانی باشدت | عافیت را آن نشانی باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست   دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس   تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را   کم بده بهرهای نفس را
نفس و شیطان می برند از کار ترا   تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دائم خوار دار   تا توانی دورش از مردار دار
نفس بد را هر که پرورش میکند   در گنه کردن دلیرش میکند
خلق خود را دور دار از هرزه   تا نیفتی در بلا و در بزه
زاب و نان تا لب شکم را پر مساز   همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی   پر مخور آخر بهایم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا بروز   بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست   خفتگان را بهره زین انعام نیست
ای پسر بسیا خواهی خفت خیز   گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست   دامن از وی گر تو در چینی رواست
از چه بندی دل بدنیای دنی   چون نه جاویدست دروی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر   تا چو بدری باطنت گردد منیر
طالب

طالب هر صورت زیبا مباش   در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده باش   زنده کی می بایدت در زنده باش
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن   شربتی از نامرادی نوش کن
ای که در بر میکشی پشمینه را   پاک ساز از کبر اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت   رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی   ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش   زیر پهلو جامه خوابت گو مباش
هم چو صوفی در پلاس و صوف باش   با صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود   زانکه خشتش عاقبت بالین بود

در صفت درویشی و حب درویشان میگوید

گر ترا عقلست با دانش قرین   باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن   تا توانی غیبت ایشان مکن
حب درویشان کلید جنتست   دشمن ایشان سزای لعنتست
پوشش درویش غیر از دلق نیست   در پی کام و هوای خلق نیست
مرد تا ننهد بفرق نفس پای   ره کجا یابد بدرگاه خدای

هر که او ترک تن آسانی کند / پس خلاف نفس سلطانی کند

مرد ره دربند قصر و باغ نیست / در دل او غیر درد و داغ نیست

گر عمارت برآری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود / جای چون بهرام در گورت بود

گر چو کیخسرو بمانی پایدار / آخرت باید شدن در بطن غار

ای پسر از آخرت غافل مباش / با متاع این جهان خوشدل مباش

در بلیات جهان صبار باش / گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بدبختی میگوید

چار چیز آثار بدبختی بود / جاهلی و کاهلی سختی بود

بی کسی و ناکسی هر جا رشد / بخت بد را این همه آثار شد

هر که دربند عبارت میشود / بی شک از اهل خسارت میشود

بر هوای خود قدم هر کو نهاد / می تواند کرد با نفسک جهاد

هر که باشد در جهان با خواب و خور / در قیامت نبودش از آتش گذر

روی گردان از مراد و آرزو / پس بدرگاه خدا آور تو رو

کامرانی سر بناکامی کشد / مرد ره خط در نکونامی کشد

امرو

امر و نهی حق چو داری ای وحید / پس مرو در وادیهٔ نفس پلید

هر که ترک کامرانی میکند / بر خلافش زندگانی میکند

امر و نهی حق ز قرآن گوش دار / جای شادی نیست دنیا هوش دار

در صفت ریاضت میگوید

گر همی خواهی که گردی سربلند / ای پسر بر خود در راحت ببند

هر که بربست او در راحت تمام / باز شد بروی در دار السلام

غیر حق را هر که خواند ای پسر / کیست در عالم از او گمراه تر

ای برادر ترک عز و جاه کن / خویش را شایستهٔ درگاه کن

خوار گردد هر که باشد جاه جوی / ای برادر قرب این درگاه جوی

عز و جاهت سوی پستی میکشد / مر ترا بر بت پرستی میکشد

نفس در ترک هوا مسکین بود / گوشمال نفس نادان این بود

چون دلت بر یاد حق ایمن بود / نفس اماره هم ساکن بود

هر که او را لقمه بر صانع بود / در جهان با لقمه قانع بود

اکتفا بر روزی هر روزه کن / گر نداری از خدا دریوزه کن

در بیان مجاهدهٔ نفس گوید

نفس نتوان کشت الا با چهار چیز　　چون بگویم یاد دارش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع　　نیزهٔ تنهایی و ترک هجوع
هر کرا نبود مرتب این سلاح　　نفس او هرگز نمی یابد فلاح
چونکه دل بی یاد اللّهت بود　　دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو دیو آرایش　　لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر شود　　در عقوبت عاقبت مضطر شود
انکه بهر آخرت کارش بود　　از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند　　آخرت پرهیزکاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت　　غل آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو رو بدنیا آورد　　بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش　　از خلایق دور همچون غول باش

در بیان صبر در فقر میگوید

فقر میدانی چه باشد ای پسر　　با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بی نوا در زیر دلق　　خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد دم از سیری زند　　دوستی با دشمن خود می کند

گرچه

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف　　وقت طاعت کم نباشد از حریف
فقر خود را پیش کس پیدا مکن　　محنت امروز را فردا مکن
مرترا آن کس که فردا جان دهد　　غم مخور آخر ترا یک نان دهد
تا بکی چون مور باشی دانه کش　　گر تو مردی فاقه را مردانه کش
بر توکل گر بود فیروزیت　　حق دهد مانند مرغان روزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر　　گر دهد قوتش لب نان فطیر
خم مشو پیش توانگر همچو طاق　　تا نگردی یار با اهل نفاق
مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست　　نفرتش از جامهای دلق نیست
هر که را ذوق نکونامی بود　　خاص مشمارش که او عامی بود
گر ترا دل فارغ از زینت بود　　کی هوای مرکب و زینت بود
روی دل چون از هوا برتافتی　　بعد از آن میدان که حق را یافتی
هر که او از حرص دنیا دار شد　　بیگمان از وی خدا بیزار شد
چون شتر مرغی شناس این نفس را　　نه کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گویش بگوید اشترم　　ور نهی بارش بگوید طایرم
چون گیاه زهر رنگش دلکشست　　لیک طعمش تلخ و بویش ناخوشست

گر بطاعت خوانیش سستی کند / لیک اندر معصیت چستی کند

نفس آن به که در زندان کنی / هر چه فرماید خلاف آن کنی

نیست درمانش بجز جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره درای و بارکش / بار طاعت بر در جبار کش

چون شترمرغ آنکه از بارش گریخت / از گلستان حیاتش برگ ریخت

بار این در راه جان باید کشید / ورنه هم چون سگ زبان باید کشید

هر که او گردن کشد زین بارها / باشد از نفرین بر او انبارها

کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده / وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر کاهل مباش / چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود / حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش / وز همه کار جهان آزاد باش

منزلت دور است و بارت بس گران / کوششی کن پس نمانی از دیگران

راه پر خوف است و دزدان در کمین / رهبری بر تا نمانی بر زمین

هر که در ره از گرانباران بود / هر دمش از دیده خون باران بود

لاشه

لاشه داری سبک کن بار خویش / ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفه دنیای دون / کز پی او کرده خود را زبون

گرچه اینجا هست در ره خفتنت / هیچ رحمت نیست بر جان و تنت

در بیان تواضع زینت گوید

سر چه آرایی بدستار ای پسر / تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک عز و مال و جاه / از همه برسر نیایی چون کلاه

نیست مردی خویشتن آراستن / قصد جان کرد هر که او آراست تن

نیست در تن بهتر از تقوی لباس / در تکلف مرد را نبود اساس

هر که او در بند آرایش بود / در جهان فرزند آسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش / بهره از عیش و شادی نبودش

خودستایی پیشه شیطان بود / هر که خود را کم زند سلطان بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم / تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم میشود / نور نار از سرکشی کم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری / گشت مقبول آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد / خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبر دستش کنند — خوشه چون سر برکشد پستش کنند

در بیان نشان ابلهان گوید

چار چیز آمد نشان ابلهی — با تو گویم تا بیابی آگهی
عیب خود ابله نه بیند در جهان — باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن — انکه امید سخاوت داشتن
هرکه خلق از خلق او خشنود نیست — هیچ قدرش در در معبود نیست
هرکه او را پیشه بدخویی بود — کار او پیوسته بدرویی بود
خوی بد بر تن بلای جان بود — مردم بدخو نه از انسان بود
بخل شاخی اندر درخت دوزخست — ان بخیلک از سگان مسلخست
روی جنت را کجا بیند بخیل — پشه افتاده اندر پای پیل
باش از بخل بخیلان بر کران — تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت میگوید

از بلا تا رسته باشی ای عزیز — باز باید داشتن دست از سه چیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار — تا بلاها را نباشد با تو کار
ور بحرص و آز گردی مبتلا — با تو روی آرد ز هر سو صد بلا

هرکه

انکه نبود هیچ نقدش در میان — هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر — باز رستی از بلا و از خطر
ای بسا کس کز برای نفس و آز — در بلا افتاد گشت از غم نزار
از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دام صیاد اوفتاد
تا دلت آرام باید ای پسر — بود و نابود جهان یکسان شمر
از عذاب و قهر حق ایمن مباش — از پی آزار هر مؤمن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس
هرکه رنجانیده عذرش بخواه — تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن — در قناعت می توانش یافتن

در بیان علامت عقل و دانش نصیحت گوید

هرکرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذاشتی سبکباری مکن
هرکرا حلم و دل روشن بود — در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده دار

تا نو باشی در زمانه دادگر / زبردستان را نکو دار ای پسر
هر که در پند خود آمد استوار / پند او را دیگران بندند کار
هر که از گفتار خود باشد ملول / قول او را دیگران نکنند قبول
هرچه باشد در شریعت ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
ناصواب کار بینی سر بسر / با مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستکاری گوید ::

هست بیشک رستکاری در سه چیز / با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی ترسیدنست از ذو الجلال / دوم آمد جستن قوت حلال
سیومین رفتن بود بر راه راست / رستکارست انکه این خصلت وراست
گر تواضع پیشه گیری ای جوان / دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست / ور کنی بی شک رود دینت ز دست
بهر زر مستای دنیادار را / تا چه خواهی کرد این مردار را
مردکانند اغنیای روزگار / ای پسر با مردکان صحبت مدار
مال و زر بی حد بدست آورده گیر / بعد ازان در گور حسرت برده گیر

در صفت ذکر الله میگوید

باش

باش دائم ای پسر با یاد حق / گر خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام را / در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غذای روح را / مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق گر مونس جانت بود / کی هوای کاخ و ایوانت بود
گر زمانی غافل از رحمان شوی / اندر اندم همدم شیطان شوی
مؤمنا ذکر خدا بسیار گوی / تا بیابی در دو عالم آبروی
ذکر را اخلاص می باید نخست / ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی بی خلاف / تا بدانی این سخن را از گزاف
عام را نبود بجز ذکر زبان / ذکر خاصان باشد از دل بی گمان
ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست / و اندران یک شرط دیگر حرمتست
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود / هر که ذاکر نیست او خاسر بود
هست مر هر عضو را ذکری دگر / هفت اعضا هست ذاکر ای پسر
یاری هر عاجز آمد ذکر دست / ذکر با خویشان زیارت کردنست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن / باز در آلاء او بنگریستن ::
استماع قول قرآن ذکر گوش / تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دولت | گوش تا این ذکر گردد خصلت
انکه از جهلست دائم در گناه | کی حلاوت یابد از ذکر اله
خواندن قرآن بود ذکر لسان | هر کرا این نیست هست از مغفلان
شکر نعمتهای حق میکن مدام | تا کند حق با تو نعمت را تمام
حمد خالق بر زبان ران ای پسر | عمر تا بر باد ندهی سر بسر
حمد حق را بر زبان بسیار دار | تا شوی از نار حرمان رستگار
لب مجنبان جز بذکر کردکار | زانکه پاکانرا همین بودست کار

در بیان زندکانی

بر همه کس نیک باشد چار چیز | با تو کویم یاد کیرش ای عزیز
اول آن باشد که باشی دادگر | هم ز عقل خویش باشی با خبر
با شکیبائی تقرب کرده است | حرمت مردم بجای آورده است

در بیان خصال ذمیمه

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت | هست از جمله خلایق نیک زشت
زان چهار اول حسد کینی بود | زان کذشتی عجب خودبینی بود
خشم را دیگر فرو نا خورده است | خصلت چارم بخیلی کرده است
ای پسر کم کرد کرد این خصال | از برای انکه زشتست این فعال

غل و

غل و غش بگذار چون زر پاک شو | پیش از انکه خاک گردی خاک شو
حرص بگذار و قناعت پیشه کن | آخر از مردن یکی اندیشه کن
با محبان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان مدبری میکوید

چار چیز آمد نشان مدبری | یاد کیرش گر تو روشن خاطری
مدبری باشد با ابله مشورت | هم بجاهل دادن سیم و زرت
هرکه پند دوستان نکند قبول | در حقیقت مدبرست آن بو الفضول
هرکه از دنیا نکیرد عبرتی | هست از آن مدبر جهان را نفرتی
مشورت هر کس که با ابله کند | دیو ملعونش سگ گمره کند
انکه مال و زر دهد با جاهلان | انچنان کس کی بود از مقبلان
زر چو جاهل را همی آید بکف | میکند اسراف و میسازد تلف
نشنود از دوست ابله پند را | از جهالت بگسلد پیوند را
عبرتی گیر از زمانه ای جوان | تا نباشی از شمار مدبران
هرکرا از عقل آگاهی بود | نزد او ادبار گمراهی بود

در بیان صفت دانش کوید

چار چیز آمد بزرگ و معتبر   می نماید خرد لیکن در نظر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است   باز بیماری که زو دل ناخوش است
چارمین دانش که ار اید ترا   این همه تا خرد ننماید ترا
هر که در چشمش عدو باشد حقیر   از بلای او کند روزی نفیر
ذرهٔ آتش چو شد افروخته   بینی از وی عالمی را سوخته
علم اگر اندک بود خوارش مدار   زانکه دارد علم قدر بیشمار
رنج اندک را بکن غمخوارگی   ورنه بینی عجز در بیمارگی
درد سر را چون بجوید کس علاج   خوف آن باشد که بد گردد مزاج
باش از قول مخالف بر حذر   پیش از آن کز باد آتی ای پسر
آتش اندک توان کشتن بآب   وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان آنچه از و رسوائی خیزد

ای پسر هر کس که دارد چار چیز   چار دیگر هم شود موجود نیز
خشم را انگند پشیمانی علاج   عاقبت رسوائی آید از لجاج
بی گمان از کبر خیزد دشمنی   حاصل آید خواری از کاهلی
چون لجوجی در میان پیدا شود   بنده از شومی او رسوا شود

خشم

خشم خود را چونکه راند جاهلی   جز پشیمانیش نبود حاصلی
گر ترا از دوستان آید عتاب   کم بقا باشد چو خط بر روی آب
چون بنا جنسان نشیند آدمی   کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ نه بوی گل بود   نفرتش از صحبت بلبل بود
دیگران مهری که باشد از زنان   بی بقا چون صحبت ناجنس دان
گرچه باشد زن زمانی مهربان   چون کم آید بهره بگشاید زبان
با رعیت چون کند سلطان ستم   مر ورا باشد بقا در ملک کم
هر که او افتادهٔ تن پرورست   نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان صفت ناجنس گوید

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا   گوش دار ای مؤمن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود   پس عتاب دوستان خوشتر بود
هر که گشت از کبر بالا گردنش   دوستان گردند آخر دشمنش
کاهلی را هر که سازد پیشه   آید از خواری بپایش تیشه
خشم خود را گر فرو نخورد کسی   عاقبت بیند پشیمانی بسی
صحبت ناجنس جانکاهی بود   جمله را زین حال آگاهی بود

چون ترا ناجنس آید در نظر / ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان صفت شکر میگوید

چار چیز آن ز چار دیگر شد تمام / چون شنیدی یاد می دار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال / از عمل نیت همی یابد جمال
دین از پرهیز کامل میشود / نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمالات از خرد / نیت را بی عمل کس ننگرد
چون کمال بنده را در دین بود / پیشه زهد و طاعتش آیین بود
شکر نعمت را کمالی میدهد / غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است / بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست / پیش بی عقلان نمی باید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر / علم مرغ و عقل بال است ای پسر
هر که علمی دارد و نبود پران / از طریق عقل باشد بر کران

در بیان آنکه بعد از رفتن امکان باز آمدن نیست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش / از محالات است باز آوردنش
چون حدیثی رفت تا که بر زبان / یا که تیری جست بیرون از کمان

باز

باز چون آری حدیث گفته را / کس نگرداند قضا و رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی / همچنین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتارش بود / پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش / چون بگفتی کی توان بنهفتنش
عمر را میدان غنیمت هر نفس / چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچ کس از خود قضا را رد نکرد / هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در امان / مهر می باید نهادن بر دهان
می سزد گر عمر را داری عزیز / چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در بیان صفت خاموشی و سخاوت میگوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز / یاد دار این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشهٔ / گرد دایم بهبودش اندیشهٔ
گر سلامت بایدت خاموش باش / گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری / شکر نعمت را دهد افزونتری
هر که او شد در سخا سرور شود / نعمتش از شکر کامل تر شود
هر که او شد ساکن و خاموش گرد / از سلامت کسوتی بر دوش کرد

گر همی خواهی که باشی در امان — رو نکویی کن تو با خلق جهان

هر کرا عادت شود جود و کرم — در میان خلق گردد محترم

هر که کار نیک و بد میکند — آن همه میدان که با خود میکند

ای برادر بندهٔ معبود باش — تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخل بخیلان با حذر — تا نسوزد مر ترا نار سقر

در بیان اخلاق چندی که چندی دیگر از آن حاصل و ظاهر آید

چار چیزی بر دمد از چار چیز — نشنود این نکته جز اهل تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار — بیند آن چار دگر بی اختیار

چون سؤال او ز حد گردد خوار مرد — ماند تنها هر که استخفاف کرد

هر که در پایان کاری ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد

هر که نکند احتیاط از کارها — بر دلش آخر نشیند بارها

هر که او استیزه با سلطان کند — کار خود را سر بسر ویران کند

هر که گشت از خوی بد ناسازگار — دوستان از وی کنند بی شک فرار

هر که با سلطان دلیری کرد مرد — در هلاک مال و جان تن را سپرد

هر که او باغی شود با پادشاه — روز او چون تیره شب گردد سیاه

هر که

هر که او از کبر باشد سر بزرگ — از همه تنها بماند همچو گرگ

در دشمن داشتن و وام کردن میگوید

آدمی را چار چیز ارد شکست — با تو گویم یاد دار ای حق پرست

دشمن بسیار و وام بیشمار — جور بی حد و عیال بی قطار

وای مسکینی که غرق وام شد — هر دمی از غصه خون آشام شد

هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشم روشنش

هر کرا اشغال بسیار بود — در زمانه زاری کارش بود

در صفت زنان و صبیان میگوید

چار چیز ست از خطاها ای پسر — گوش دارش با تو گویم سر بسر

اول از زن داشتن چشم وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا

کام نفس بد برآوردن خطاست — زانکه دشمن را برآوردن خطاست

ایمنی از بد خطایی دیگر است — صحبت صبیان از اینها بدتر است

در بیان حق والدین و فرض آوردن میگوید

چار چیز ست از عطاهای کریم — با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

حکم قران چار چیز ست ای جوان — چون در آوردی بگوش او را بدان

فرض حق اول بجای آوردنست   والدین از خویش راضی کردنست

حکم دیگر چیست با شیطان جهاد   چارمش نیکی بخلق نامراد

دربیان تزاید عمر میگوید

می فزاید عمر مرد از چار چیز   این نصیحت بشنو ای جان عزیز

اول آوردن بگوش آواز خوش   وانگهی دیدن جمال ماه وش

سیوم آمد ایمنی بر مال و جان   میفزاید عمر مردم را ازان

آنکه کارش بر مراد دل بود   در بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر میگوید

عمر مردم را بکاهد پنج چیز   یاد دارش چون شنیدی ای عزیز

شد یکی زان پنج در پیری زنا   پس غریبی وانگهی رنج درا

هر که او بر مرده انداز نظر   عمر او بی شک بکاهد ای پسر

پنجم اندر ترس و بیم از دشمنان   عمر را اینها همی دارد زیان

هر که او از دشمنان ترسان بود   کار او هر لحظه دیگرسان بود

از خدا ترس و مترس از دشمنان   کز همه دارد خدایت در امان

در شنعت دروغ گوئی گوید

دور

دور باش از پنج خصلت ای پسر   تا نریزد آب رویت در نظر

اولا کم گوی با مردم دروغ   زانکه گردی از دروغت بی فروغ

هر که استیزه کند با مهتران   آب روی او بریزد بی گمان

پیش مردم هر که را نبود ادب   گر بریزد آب رو نبود عجب

از سبکساران مباش ای نیک خوی   کز سبکساری بریزد آب روی

ای پسر با مهتران کمتر ستیز   وز حماقت آب روی خود مریز

گر بعالم آب رویی بایدت   دائما خلق نکویی بایدت

هر که آهنگ سبکساری کند   از وی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی   تا نگردد آب رویت آب جوی

از خلاف و از خیانت باش دور   تا بود پیوسته بر روی تو نور

گر همی خواهی که گویندت نکوی   ای برادر هیچ کس را بد مگوی

تا نباشی در جهان اندوهگین   از حسد در روزگار کس مبین

در سخاوت کوش اگر داری غنا   تا فزاید آب رویت از سخا

بردباری و وفاداری گزین   زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او با خلق بخشاید همی   بی شک آب رویش افزاید همی

دربیان انکه آب روی ازان زیادت میشود

می فزاید آب رو از پنج چیز / با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

چون بکار خویش حاضر بود / آب روی خویش را افزوده

از سخاوت آب رو افزون شود / وز بخیلی بی خرد مطعون بود

هرکه حاضر نیست اندر کار خویش / ریزد آب روی از رخسار خویش

هرکه را با خلق بخشایش بود / آب روی او درافزایش بود

باش دائم بردبار و باوفا / تا بروی خویش بینی صد وفا

دوستی با بی هنر عین خطاست / ور نداری دشمن او را هم رواست

تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان

تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود ننهاده باشی بر مدار

ای برادر پردهٔ مردم مدر / تا ندرت پرده ات شخص دگر

با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد بس پشیمانیت بار

قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسد مردمان قدر تو هم

تا زبانت باشد ای خواجه دراز / دست کوته دار و هر جانب متاز

هرکه را قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان

از قناعت

از قناعت هرکرا نبود نشان / کی توانگر سازدش مال جهان

دائما می باش از حق ترسکار / باش نیز از رحمتش امیدوار

بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آور ز جرمش درگذر

با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزکاران می طلب

بردباری جوی و بی آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش

هم چو عنبر یافتند دانایان دهر / قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر

مردم از تریاق می یابد نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات

صبر و علم و حلم تو باغ دلند / حرص و بغض و کینه زهر قاتلند

فخر جمله کارها نان داد نیست / در بروی دوستان بگشاد نیست

گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز هر نادان شمر

تنبیهات اخری

شد دو خصلت مرد نادان را نشان / صحبت صبیان و رغبت بازنان

ناخوشی در زندگانی ای ولید / مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده می دانش که زنده نبود او

هرکه گوید عیب تو اندر حضور / می نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او می باید آوردن بجای

مر خردمندان عالم را شناس / خلق نیک و شرم نیکوتر لباس

حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بینی سر ببر / بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا توانی با زنان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند

هر چه اکر ده هست حق بر تو حرام / دور باش از وی که گردی نیک نام

چونکه بگشاید در روزی خدای / دل گشاده دار و تنگی کم نمای

تازه روی و خوش سخن باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی

پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس

دل ز غل و غش همیشه پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار

تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش

بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک را دارند دوست

رو فروتن باش دائم ای خلف / کین بود آرایش اهل شرف

آنکه باشد در کف شهوت اسیر / گرچه آزاد است او را بنده گیر

چون

چون کنی دأب حبیبان از ادب / دار شان از خویش دور و کم طلب

گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را از و هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر / ور ببینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز / کار فرمایش ولی کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان گوید

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار / تا نبینی نکبتی در روزگار

اول از دشمن که او استیزه روست / وانگهی از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی با تو گردانند پشت

بهترین خلق میدانی کراست / آنکه داد انصاف و انصافی نخواست

چون حدیث خوب گویی با فقیر / به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشه هر سرور است / تلخ باشد وز شکر شیرین‌تر است

هر که با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بی گمان

آنکه شوخست و ندارد شرم نیز / دانکه او ناپاک زاد است ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین صالحان

در بیان صفت خواری میگوید

چند خصلت آورد خواری بروی ・ بانو گویم گر همی گویی بگوی

اول ان باشد که مانند مگس ・ مرد ناخوانده شود مهمان کس

هرکه مهمان کسی ناخوانده شد ・ نزد مردم خوار و زار و رانده شد

دیگران باشد که نادانی رود ・ کدخدای خانهٔ مردم شود

کار کردن بر حدیث آن دو مرد ・ کز پی جهلند دائم در نبرد

هرکه بنشیند زبر صدر صدور ・ گر رسد خواری برویش نیست دور

نیست جمعی را چو بر قول تو گوش ・ صد سخن گر باشدت یک را مگوش

حاجت خود را مجوی از دشمنان ・ زین بتر خواری نباشد در جهان

از فرومایه مراد خود مجوی ・ تا نیاید مر ترا خواری بروی

با زن و کودک مکن بازی هلا ・ تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در صفت یار موافق گوید

در جهان شش چیز می آید بکار ・ اول آیابی طعام خوشگوار

هر سخن کان راست گویی و درست ・ به ز دنیا نانکه در وی نفع تست

انچه ارزانست عالم در بهاش ・ عقل کامل دان درو دلشاد باش

دشمن

دشمن حق را نباید داشت دوست ・ بازگشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نمی باید نمود ・ زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود

از خدا خواه انچه خواهی ای پسر ・ نیست در دست خلایق نفع و ضر

بنده کانرا نیست ناصر جز اله ・ یاری از حق خواه و از غیری مخواه

هرکه از قهر خدا ترسد بسی ・ بی گمان از وی بترسد هر کسی

از بدی گفتن زبان را هرکه بست ・ کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان پند ناصح

کس نیابد پنج چیز از پنج کس ・ یاد گیر از ناصح خود این نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک ・ این سخن باور کن از اهل سلوک

سفلهٔ را با مروت ننگری ・ هیچ بدخوی نیابد مهتری

هرکه بر مال کسان دارد حسد ・ بوی رحمت در دماغش کی رسد

انکه کذابست و میگوید دروغ ・ نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت گوید

هر کرا سه کار عادت باشدش ・ در جهان بخت و سعادت باشدش

تا تواند خیر بی منت کند ・ خویش را مستوجب رحمت کند

دائما گر بیند او عیب کسان — در ملامت هیچ نگشاید زبان

هر کرا بینی براه ناصواب — سر براهش آر تا یابی ثواب

زحمت خود از مردم دور دار — بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان رستکاری گوید

گر همی خواهی که باشی رستکار — رخ مگردان ای برادر از سه کار

اولا دین بود حکم قضاش — بعد از آن جستن بجان و دل رضاش

چیست سیوم دور بودن از جفا — هر که دارد این بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز — جز برای حق نبخشد هیچ چیز

صدقهٔ کالوده باشد با ریا — کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر — قلب انا قد نیارد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار — نفس را از آرزوها دور دار

در صفت صدق و امانت و سخاوت گوید

چار چیز است از کرامتهای حق — یاد دارش چون زمن گیری سبق

اولا صدق زبانت در سخن — بعد از آن حفظ امانت فهم کن

پس سخا هست از کرامات اله — فضل حق دان گر نظر داری نگاه

تا توانی

پس سخا هست از کرامات اله — بفضل حق دان گر نظر داری نگاه

تا توانی دور باش از سود خوار — زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم هر که راز ترا کرد فاش — همدم آن ابله باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکات — وانکه غافل وار بگذارد صلات

بر حذر باش از چنان کس زینهار — تا نباشی در جهان بسیار زار

در صفت ترک خشم و قهر گوید

در گذر از چار خصلت زینهار — تا نسوزد مر ترا بسیار نار

لذت عمرت اگر باید بدهر — باش دائم بر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خلق تو راست — گر بجوئی مردمان سازی رواست

زانچه حاصل نیست دل خرسند دار — گوش دل را جانب این پند دار

ای خلیفه تکیه بر دولت مکن — یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزی از قضا — هر چه می آید بدان میده رضا

هر که او با دوستان یکدل بود — جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان بی وفائی جهان میگوید

در جهان دانی که گردد معتبر — آنکه او را پاک می باشد نظر

کم کند با کس وفا این روزگار جور دارد نیستش با مهر کار

انکه با تو روز غم می بست کار روز شادی هم بپرسش زینهار

روز نعمت کر تو پردازی بکس روز محنت باشدت فریادرس

چون بیابی دولتی از مستعان اندران دولت مبر از دوستان

مر ترا هر کس که یار غم بود چون رسد شادی همان همدم بود

در صفت معرفت حق میگوید

معرفت حاصل کن ای جان پدر تا بیابی از خدای خود خبر

هر که او را معرفت حاصل نشد هیچ با مقصود خود واصل نشد

هر که عارف شد خدای خویش را در فنا بیند بقای خویش را

هر که او عارف نباشد زنده نیست قرب حق را لایق و ارزنده نیست

نفس خود را چون شناسی با خطا حق تعالی را بدانی با عطا

عارف ان باشد که باشد حق شناس هر که عارف نیست نبود جنس ناس

هست عارف را بدل مهر و وفا کار عارف حمد باشد با ثنا

هر که او را معرفت بخشد خدای غیر حق را در دل او نیست جای

نزد عارف نیست دنیا را خطر بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت

معرفت فانی شدن در وی بود هر که فانی نیست عارف کی بود

عارف از دنیا و عقبی فارغست زانچه باشد غیر مولی فارغست

همت عارف لقای حق بود زانکه از خود فانی مطلق بود

با چه ماند این جهان کویم جواب انکه بیند ادمی چیزی بخواب

چون شود بیدار از خواب عزیز حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز

همچنین چون زنده افتاد و مرد هیچ چیزی از جهان با خود نبرد

هر که را بودست کردار نکو در ره عقبی بود همراه او

این جهان را چون زنی دان خوبروی خویش را آراید اندر چشم شوی

مرد را می پرورد اندر کنار مکر و شیوه می نماید بیشمار

چون بیابد شوی خفته ناگهان بی کمان سازد هلاکش ان زمان

بر تو باد ای عزیز با هنر کز چنین مکاره باشی برحذر

در صفت ورع کوید ::

در ورع ثابت قدم باش ای پسر کر همی خواهی که باشی معتبر

خانهٔ دین کردد اباد از ورع لیک میکیرد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع کیرد سبق دور باید بودنش از غیر حق

ترسکاری از ورع پیدا شود   هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را کرد راست   جنبش و آرامش از بهر خداست

آنکه از حق دوستی دارد طمع   در محبت کاذبش دان بی ورع

چیست تقوی ترک شبهات و حرام   از لباس و از شراب و از طعام

هر که افزونست اگر باشد حلال   نزد اصحاب ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل   حسن اخلاصت بباید بی خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه   توبه کن در حال و عذر آن بخواه

چون گناه نقد آید در وجود   توبه نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست   بر امید زندگانی کان هواست

در صفت شرف خدمت گوید

تا توانی ای پسر خدمت گزین   تا شود اسب مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت مردان کند   خدمت او گنبد گردان کند

بهر خدمت هر که بربندد میان   باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند   ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب   روز محشر بی حساب و بی کتاب

خادمان

خادمان باشند اخوان را شفیع   جای ایشان در جنان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفسد بود   بهتر از صد ممسک عابد بود

میدهد هر خادمی را مستعان   اجر و مزد صائمان و قائمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر   از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جنانش میدهند   هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان اکرام مهمان میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز   تا بیابی عزت از رحمان تو نیز

مؤمنی کو داشت مهمان را نکو   حق گشاید باب رحمت را برو

هر که باشد طبعش از مهمان ملول   از وی آزارد خدا و هم رسول

بندهٔ کو خدمت مهمان کند   خویش را شایستهٔ رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید   از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان   تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان هست از عطاهای کریم   هر که زو پنهان شود باشد لئیم

خیره بر خوان کسی مهمان شود   چون رسد مهمان از و پنهان شود

هر که مهمانت شود از خاص و عام   پیش او می باید آوردن طعام

هر که مهمان را گرامی میکند   کوششی در نیک نامی میکند

انچه داری اندک و بیش ای پسر   برد باید پیش درویش ای پسر

نان بده با جایعان بهر خدا   تا دهندت در بهشت عدن جای

بر تن عریان که پوشد جامهٔ   حق دهد او را ز رحمت نامهٔ

هر که ثوبی بر تن عاری دهد   در دو عالم ایزدش یاری دهد

گر براری حاجت محتاج را   بر سر از اقبال یابی تاج را

هر که باشد او ز دولت بختیار   خیر ورزد در نهان و اشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل   کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا   میشود نان سخی نور و ضیا

تا نخوانندت بخوان کس مرو   وزپی مردار چون کرکس مرو

چشم نیکی از خسیس و دون مدار   سقف او را هم تو بی استون شمار

گر کنی خیری تو آن از خود مبین   هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در صفت علامتهای احمق گوید

سه علامت دان که در احمق بود   اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش   کاهلی اندر عبادت باشدش

ای پسر چون جاهل و احمق مباش   یکدم از یاد خدا غافل مباش

هر که او از یاد حق غافل بود   از حماقت در ره باطل بود

هیچ از فرمان حق کردن متاب   بهر وام از اده را دامن متاب

باطلی را ای پسر کردن منه   نقد مردان را بهر کودن منه

در قضای آسمانی دم مزن   هر کسی را بیش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم میار   جانب مال یتیمان هم میار

تا توانی راز با همدم مگوی   گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز   بی طمع می باش اگر داری تمیز

در صفت فاسق گوید

هست فاسق را سه خصلت در نهاد   باشد اول در دلش حب فساد

حرفش آزردن خلق خدا است   دور دارد خویش را از راه راست

در صفت شقی گوید

هست ظاهر سه علامت در شقی   میخورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز   هم ز اهل علم باشد در گریز

با طهارت باش و پاکی پیشه کن   وز عذاب گور هم اندیشه کن

ای پسر مگریز از اهل علوم　تا نسوزد مر ترا نار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مکو　پیش مردم هم زباب خود مکو
معرفت داری کره در زر مبند　چون رسد مهمان بروی‌ش در مبند

در صفت بخیل کوید ؛

سه علامت ظاهر آمد در بخیل　با تو کویم یاد کیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود　وز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویش و آشنا　بکذرد چون باد و کوید مرحبا
نبود از نانش کسی را فائده　کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان حاجت خواستن کوید

حاجت خود را مجو از زشت رو　انکه دارد روی خوب از وی بجو
مؤمنی را با تو چون افتاد کار　تا توانی حاجت او را برار
حاجت خود را جز از سلطان مخواه　چون بخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن　از کسی پیش کسی دادی مکن

در صفت سخت دل میکوید

سخت دل را سه علامت یافتم　چون بدیدم روی از وی تافتم

بر ضعیفان باشدش جور و ستم　هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند کویی بیشتر　در دل سختش نباشد کارکر
هر که عاری باشد از حسن و حیا　از پی حاجت به پیش او میا
اهل دنیا را بمعنی مرده دان　تا نباشی همنشین مردکان

در صفت قناعت کوید

با قناعت ساز دائم ای پسر　کر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن　فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن　غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید　از کناهان توبه می باید کزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا　حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برار　تا برارد حاجت را کردکار
هست مالت جمله در کف عاریت　کر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد　هیچ کس وبدیکه زر با خود برد
حاصل از دنیا چه باشد ای امین　نه کزی کرباس و یک پاره زمین
هر چه دادی در ره حق ان تست　وانچه ماندان بلای جان تست

هر که باندک ز حق راضی شود حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال خانهٔ بگذر از وی گر تو خود مردانهٔ
هست دنیا بر مثال قنطره بگذر از وی گر تو داری رو بره
هر که سازد بر سر پل خانهٔ نیست او عاقل بود دیوانهٔ
از خدا نبود غنا جستن روا هست مؤمن را غنا رنج و عنا
فقر و درویشی شفای مؤمنست زانکه اندر وی صفای مؤمنست
مال و اولاد بمعنی دشمنند گرچه نزدیک تو چشم روشنند
انما اموالکم را یاد گیر مال و ملک این جهان را باد گیر
مرده را بود و نبود سود نیست هر کرش اندیشه از نابود نیست
هر کرا از صدق دل صافی بود خرقهٔ و لقمهٔ کافی بود
آنکه در بند زیادت میشود دور از اهل سعادت میشود
بندگان حق چو جان را باختند اسب همت تا ثریا تاختند
تا نبازی در ره او هر چه هست آنچه می باید کجا آید بدست

در فضل سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا تا بیابی از پس شدت رخا

باش

باش پیوسته جوانمرد ای اخی زانکه نبود دوزخی هرگز سخی
در رخ مرد سخی نور و صفاست زانکه در جنت قرینش مصطفاست
حق تعالی بر در جنت نوشت این که جای اسخیا باشد بهشت
اسخیا را با جهنم کار نیست جای ممسک جز میان نار نیست
پیشهٔ اهل بخل ابلیس دان در جحیمش همدم ابلیس دان
هیچ ممسک ننگرد روی بهشت بلکه با او کم رسد بوی بهشت
آنکه میخوانند مر او را سقر اهل کبر و بخل را باشد مقر
ای پسر چه مردمی مشهور باش از بخیلی و ز تکبر دور باش
با سخا باش و تواضع پیشه گیر تا شود روی دولت بدر منیر

در بیان افعال شیطانی گوید

چار خصلت فعل شیطانی بود واند اینها هر که رحمانی بود
عطسهٔ مردم چو بگذشت از یکی باشد این از فعل شیطان بی شکی
خون بینی نیز از شیطان بود آنکه ظاهر دشمن انسان بود
خامیازه فعل شیطانست و قی ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در صفت منافق گوید

دور باش ای خواجه از اهل نفاق　　در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهر است　　زان سبب مقهور قهر قاهر است

مؤمنان را کم اعانت میکند　　هم امانت را خیانت میکند

نیست در وعده منافق را وفا　　زان نباشد در رخش نور صفا

تا نپنداری منافق را امین　　نیست بادا حمقش از روی مبین

از منافق ای پسر پرهیز کن　　تیغ را از بهر قتلش تیز کن

با منافق هر که همره میشود　　منزل او در تک چه میشود

در صفت اهل تقوی میکوید

سه علامت باشد اندر متقی　　کی بود نسبت تقی را با شقی

برحذر باشد تقی از یار بد　　تا نیفتد از دو را در کار بد

کم رود دیگر دروغش بر زبان　　وز طریق کذب باشد بر کران

از حلال پاک کم گیرند کام　　تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در بیان شکر نعما

هر که را باشد سه خصلت در سرشت　　باشد آنکس بی شک از اهل بهشت

شکر در نعما و صبر اندر بلا　　میدهد آئینهٔ دل را جلا

هر که

هر که مستغفر بود اندر گناه　　حق ز نار دوزخش دارد نگاه

هر که ترسد از اله خویشتن　　خواهد او عذر گناه خویشتن

معصیت ار هر که پی در پی کند　　ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دائم باستغفار باش　　وز بدان و مفسدان بیزار باش

در فضیلت صدقه میکوید

گر کنی خیری بدست خویش کن　　خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کان را بدست خود دهند　　به بود آن کز پی او صد دهند

گر ببخشی خود یکی خرمای تر　　بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع　　گر ز پا افتادهٔ از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند　　باز میل خوردن او کی کند

با پسر گر چیزکی بخشد پدر　　می سزد گر باز گیرد از پسر

ای پسر با مال و زر شادی مجوی　　انچه کس را دادهٔ دیگر مگوی

شادی دنیا سراسر غم بود　　سور او را در عقب ماتم بود

امر لا تفرح ز قرآن گوش دار　　جای شادی نیست دنیا هوشدار

شادمانان را ندارد دوست حق　　این سخن دارم ز استادان سبق

گر فرح داری ز فضل حق رواست لیک از دنیا فرح کردن خطاست

در بیان نصایح میگوید

ای پسر با محنت و غم خوی کن روی دل را جانب دلجوی کن
حزن و اندوه هست قوت بندگان غم شود یار فرح جویندگان
هر کرا نبود بدل اندیشهٔ عاقبت بر پای بیند تیشهٔ
از چه موجودی بیندیش ای پسر هر کسی دارد غم خویش ای پسر
کرد ایزد مر ترا از نیست هست از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش با حیا و با سخا و جود باش
مگذران در خواب و خور ایام را زنده دار از ذکر صبح و شام را
خواب کم کن اول روز ای پسر نفس را خوردن میاموز ای پسر
آخر روز نکو نبود منام پیشتر از شام خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب در میان آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر باشدت تنها سفر عین خطر
دست را بر رخ زدن شوم است شوم استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آینه نظر کردن خطاست روز اگر بینی تو روی خود رواست

خانه

خانه گر تنها و تاریک بود مونسی باید که نزدیک بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ نزد اهل حال سرد آمد چو یخ
چارپا را چون ببینی در قطار در میان شان نیایی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت را خدا روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نکاهد آب رویت روزگار معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر خواب کم کن باش بیدار ای پسر
هر که در شب خواب عریان میکند از نصیب خویش نقصان میکند
بول بر پا هم فقیری آورد انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام ناپسند است این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را میفکن زیر پای گر همی خواهی تو نعمت از خدای
شب مزن جاروب هرگز خانه در خاک روبه هم منه در زیر در
گر نخوانی باب و مامت را بنام نعمت حق بر تو میگردد حرام

کر بهر چوبی کنی دندان خلال   بی نوا کردی وافتی در زوال
دست را هر کز بخاک وکل مشوی   از برای دست شستن آب جوی
ای پسر بر آستان کمتر نشین   کم شود روزی ز کردار چنین
در خلاچه کر طهارت میکنی   وقت خود را دانکه غارت میکنی
جامه را در تن نشاید دوختن   باید از مردان آدب اموختن
کر بدامن پاک سازی روی خویش   روزیت کم کرد دای درویش
دیر رو بازار و بیرون آی زود   از بکه رفتن نیابی هیچ سود
نیک نبود کر کشی از دم چراغ   ره مده دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک   آنکه خاص آن تو باشد خوشتر ک
از کدایان پارهای نان مخر   زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوب   باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون زاندازه مکن   ریش خشک خویش را تازه مکن
دسترس کر باشدت تنکی مکن   چون تو رهواری بره لنکی مکن

در بیان فوائد صبر کوید

تا شوی در روزکار انصابران   رو مکن از دیدن سختی کران

کر ترش

کر ترش سازی تو رو اندر بلا   خویش را از صابران مشمر هلا
بی شکایت صبر می باشد جمیل   باکسی کم کن شکایت از جلیل
در بلا وقتی که صابر نیستی   نزد اهل صدق شاکر نیستی
کر نباشد فخر از درویشیت   کی باهل فقر باشد خویشیت
کر همه جنبش بفرمان باشدت   حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد   بلکه از حرمت بمولی میرسد
حرمتت در خدمت ارام دلست   هر که خدمت کرد مرد مقبلست
کر نکردی ای پسر کرد خلاف   انکهی زیبد ترا در صبر لاف
کر همی داری فرح را انتظار   در بلا نبود بصبرت هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید میکوید

کر صفا می بایدت تجرید شو   کر خرد داری ز اهل دید شو
ترک دعوی هست تجرید ای پسر   فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوتست   بلکه کلی انقطاع لذتست
کر دهی یکباره شهوت را طلاق   ان زمان کردی تو در تفرید طاق
کر تو بریدی ز موجودات امید   انکه از تفرید کردی مستفید

اعتمادت چون همه بر حق بود   آن دمت تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت   وز بدن برکش لباس فاخرت
گر بیابی از سعادت این مقام   صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز عقبی دست شویی بهر حق   آنکه از تفرید گویندت سبق
رو مجرد گرد و دائم فرد باش   تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب خود را ای مگرد   قدر خود بشناس هر جای مگرد
هر که گرد کورهٔ انگشت گشت   جامه از دودش سیاه و زشت گشت
آنکه با عطار می گردد قریب   او همی یابد ز بوی خوش نصیب
همنشین صالحان باش ای پسر   دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز   ور کنی گردی از آن خیل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر   تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتش است   زانکه خلق از او نژند و سرگشت
از حضور صالحان صالح شوی   ور نشینی با بدان طالح شوی
هر که او با صالحان همدم شود   در حریم خاص حق محرم شود
ای پسر مگذار راه شرع را   اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت

از شریعت گر نهی بیرون قدم   در ضلالت افتی و رنج و الم
هر که در راه ضلالت میرود   از جهالت در بطالت میرود
حق طلب وز کار باطل دور باش   در سخاوت مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراط مستقیم   در عذاب آخرت ماند مقیم
در ره شیطان مزن گام ای اخی   تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راه حقیقت سالک است   روز و شب خائف ز قهر مالک است
بر خلاف نفس کن کار ای پسر   تا نیفتی خوار و زار ای پسر
بر مراد نفس رفتن ابلهیست   نفس را تابع شدن از گمرهیست
کار نفس بد همه شور و شر است   جنگ با نفس جهاد اکبر است
رو خلاف نفس بگزین ای پسر   هیچ طاعت به نشد زین ای پسر
حلق نفس از آرزو باید برید   تا توانی چهرهٔ اسلام دید
نفس پرور خود مسلمان کی بود   بهره او نور ایمان کی بود
نیست حق بین هر که او خود بین بود   بهره او نور مولی کی شود
بت شکن زنار بگشا از میان   تا شوی از جملهٔ اسلامیان
نفس را گر باز داری از هوا   دین و دنیا حاجتت گردد روا

جای انکس کی کند حق در بهشت   کر هوای نفس سرکش را هشت
هرکه کردد با هوای نفس یار   سازدش ابلیس در بینی مهار
انکه نفس خویش را مقهور کرد   دیو را از صحبت خود دور کرد
چون بتیر صبر شد نفست قتیل   با تو نبود هیچ شیطانرا سبیل
جام می را ای پسر با لب میار   از خدای خویش آخر شرم دار
در مکش ان آب آتش رنک را   ترس از آن آتش که سوزد سنک را
هرچه را حق کفت از وی دور باش   کر شدی نزدیک از و مهجور باش
کر تو آب روی خواهی ای پسر   دور باشی از مناهی ای پسر
هرکه میکردد بکرد منکران   از عذاب حق کجا یابد امان
تا دلت یابد بقرب حق محل   جهد کن تا در کشی پای از وحل
تا دران حضرت دلت یابد مقام   میل دل را رو نکه دار از حرام
کر مقامی بایدت خدمت کزین   تا محل یابی بخدمت شو قرین
مرد بی خدمت نمی یابد مقام   هست بی خدمت محل انتقام

در بیان رعایت مهمان میکوید

ای برادر میهمان را نیک دار   هست مهمان از عطای کردکار

میهمان

میهمان روزی بخود می آورد   پس کناه میزبان را می برد
ای برادر دار مهمان را عزیز   کر مروت داری و عقل و تمیز
میهمان را ای پسر اعزاز کن   کر بود کافر برو در باز کن

در بیان فضیلت صدقه میکوید

صدقه میده در نهان و آشکار   تا امان یابی ز قهر کردکار
هرکه او را اخیر عادت میشود   بی کمان عمرش زیادت میشود
انکه نیکی میکند در حق ناس   بهترین مردمان او را شناس
وانکه از وی هست مردم را ضرر   در میان خلق نبود زو بتر
ترس ای دیندار از جبار خویش   شرم دار از عقل نا هموار خویش
دین ندارد هرکه نبود ترسکار   نیست عقل ان را که باشد نابکار
با ورع باش ای پسر کر مومنی   کافری از مکر حق کر ایمنی
هرکرا نبود ورع ایمان نیست   هرکرا ایمان نشد احسان نیست
توبه نبود هرکرا توفیق نیست   حق نبیند هرکرا تحقیق نیست
بی عمل دان هرکه او را علم نیست   نیست صادق هرکه او را حلم نیست

در بیان کرامتهای حق عز و جل

چار چیز هست از کرامتهای حق
مقبلست آن کس که گیرد این سبق

اول آن باشد که باشد راستگوی
با سخای نفس باشد تازه روی

بعد از آن حفظ امانت باشدش
هم نظر پاک از خیانت باشدش

هر که را حق داده باشد این چهار
باشد آن کس مؤمن پرهیزکار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست کم باشد زیانکار ای پسر
رو طمع زان دوست بردار ای پسر

هر که میگوید بدیهای تو فاش
دوست مشمار و بدو همدم مباش

دوستی هرگز مکن با باده خوار
از چنان کس خویشتن را دور دار

منعمی کو میکند منع زکات
دور از وی باش تا داری حیات

دور از آن یاری که خواهد از تو سود
گر سر خود در قدمهای تو سود

ای پسر از سود خواران دور کش
خصم ایشان شد خدای نوربخش

آنکه از مردم همی گیرد ربا
زینهار او را نگویی مرحبا

بر سر بالین بیماران گذر
زانکه هست این سنت خیر البشر

ناتوانی تشنه را سیراب کن
در مجالس خدمت اصحاب کن

خاطر ایتام را دریاب نیز
تا ترا پیوسته دارد حق عزیز

چون

چون شود گریان یتیمی ناگهان
عرش حق در جنبش آید آن زمان

چون یتیمی را کسی گریان کند
مالک اندر آتشش بریان کند

آنکه خنداند یتیم خسته را
باز یابد جنت دربسته را

هر که اسرارت کند فاش ای پسر
از چنان کس دور می باش ای پسر

در جوانی دار پیران را عزیز
تا عزیز دیگران باشی تو نیز

بر ضعیفان گر ببخشایی رواست
کین نصیحتهای خوب اولیاست

بر سر سیری مخور هرگز طعام
تا نمیرد در برت دل ای غلام

علت مردم همه پرخواری بود
خوردن پر تخم بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را
کاذب بدبخت را نبود وفا

توبهٔ بدخو کجا محکم بود
مر بخیلان را مروت کم بود

مر منافق را تو دشمندار باش
از وی و از فعل او بیزار باش

تا شود دین تو صافی چون زلال
باش دائم طالب قوت حلال

وانکه باشد در پی قوت حرام
در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم گوید

رو بپرسیدن بر خویشان خویش
تا که گردد مدت عمر تو بیش

هرکه گرداند ز خویشاوند رو ... بی گمان نقصان پذیرد عمر او

هرکه او ترک اقارب میکند ... جسم خود قوت عقارب میکند

گرچه خویشان تو باشد از بدان ... بدتر از قطع رحم کاری مدان

هرکه او از خویش خود بیگانه شد ... نامش از روی بدی افسانه شد

دربیان مردی و فتوت گوید

چیست مردی ای پسر نیکو بدان ... اول ترسیدن از حق در نهان

عذر خواهد مرد پیش از معصیت ... باشدش طاعات بیش از معصیت

آنکه کار نیک مردان میکند ... با ضعیفان لطف و احسان میکند

هرکه او باشد ز مردان خدا ... باشد اندر تنگدستی از سخا

ای پسر در صحبت مردان درآی ... تا نظرها یابی از فضل خدای

هرکه از مردان حق دارد نشان ... نگذراند عیب دشمن بر زبان

خود نخواهد مرد خصمان را هلاک ... وز غم مردم شود اندوهناک

می نجوید مرد انصاف از کسی ... گر رسد جور و جفا با او بسی

هرکه پا اندر ره مردان نهاد ... کی رود هرگز بدنبال مراد

ای پسر ترک مراد خویش گیر ... وانگهی راه سلامت پیش گیر

فقر

دربیان فقر گوید

فقر می دانی چه باشد ای پسر ... با تو گویم گر نداری زان خبر

گرچه باشد بی نوا در زیر دلق ... خویش را منعم نماید پیش خلق

گرسنه باشد دم از سیری زند ... دوستی با دشمنان خود کند

گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف ... وقت طاعت کم نباشد از حریف

چون دلی پر دارد و دست تهی ... در ترازو می نماید فربهی

ای پسر خود را بدرویشان سپار ... تا نگهدارت بود پروردگار

با فقیران هرکه همدم میشود ... در سرای خلد محرم میشود

دربیان انتباه از غفلت گوید

از خدای خویشتن غافل مباش ... غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان دروی مخند ... چشم عبرت برگشا و لب ببند

همچو مور از حرص هرسویی مرو ... پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نه بازی مکن ... کار با شیطان بانبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده ... عمر بر باد از تبهکاری مده

هرکجا تهمت بود آنجا مرو ... راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری ازو ایمن مباش | زیر سقف بی ستون ساکن مباش
در ره فسق و هوی مرکب متاز | خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز
چون سفر در پیش داری زاد گیر | عمر خود را هم سراسر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن | نفس بد را لکد پامال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن | تا نسوزی سازکاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ گذر | جای شادی نیست با چندین خطر
آتشی در پیش داری ای فقیر | هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبه در راهست و بارت بس گران | نگذرد بارت بسعی دیگران
داری اندر پیش روز رستخیز | وز خدایت نیست امکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر | رهروی ترک هوای خویش گیر
ای برادر باش با فرمان حق | تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدای خود متاب | تا نمانی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جای | شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام | با فقیران روز و شب میده طعام
شاد اگر داری درون خسته را | باز بینی جنت در بسته را

هرکه

هرکه آرد این نصیحتها بجای | در دو عالم رحمتش بخشد خدای
ور نیارد این وصیت را بجای | دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه | عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرمها کرده بسی | نیست ما را غیر تو دیگر کسی
گر بخوانی ور برانی بنده ایم | هرچه حکم تست ازان خرسنده ایم

رحمت حق باد بر روح کسی
کین نصایح را بخواند او بسی

بلغ

م



کتبه العبد الاحقر الحامد احمد راشد و فرغ عن تسویده
فی یوم الاربعا الرابع من شهر ربیع الثانی فی سنة
الواحد و التسعون بعد الالف من الهجرة النبویة علیه
افضل الثناء و التحیة ::

سنه ۱۲۹۱



تم